

- ✎ Lesley Koyi
- 👤 Wiehan de Jager
- 💬 Marzieh Mohammadian Haghighi
- 📊 5
- 💬 فارسی fa

ماگزوه



در شهر شلوغ دبیروبی، دور از کنون گرم خانواده گروهی از پسرهی بی
خنهن زندگی می کردند. آنها روزها را بی هدف سپری می کردند. صبحه،
در حالیکه پسره شب قبل را روی پیچه روی سرد خوابیده بودند،
زیراندازتن را جمع می کردند. برای مقبله به سرهی روز آشکل
می سوزاندند خود را گرم کنند. هگزه دربین آن گروه از پسره بود. او
کوچکترین عضو گروه بود.



وقتی که پدر و هدر هگزوه مردند، او فقط پنج سال داشت. او رفت که در
عمویش زندگی کند. این مرد مراقب آن بچه نبود. او غذای کافی به
هگزوه نمی داد. او هگزوه را مجبور می کرد که گرهی سخت زبیدی انجام
دهد.



اگر هگزه شکیت می کردی سوالی می پرسید، عمویش او را می زد. وقتی هگزه از او پرسید که می تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت “تو برای دید گرفتن هرچیزی خیلی احمق و کودن هستی.” سه بدل بعد از این رفتار هگزه از خانه ی عمویش فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خیابن کرد.



زندگی در خیابان سخت بود و بیشتر پسر هر روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می کردند. بعضی مواقع بزداشت می شدند، بعضی مواقع کتک می خوردند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آنها کمک کند. آن گروه به پول کمی که از گدایی، و فروش پلاستیک و دیگر مواد بجزیفتی، به دست می آوردند، وابسته بودند. زندگی حتی سخت تر می شد زهنی که گروه هی رقیب برای به دست آوردن کنترل شهر ب هم می جنگیدند.



یک روز در خلیکه هگزوه داشت به درون سطل زباله نگاه می کرد، یک کلاب داسهن چره پوره وکهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن چک کرد و آن را داخل کیسه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کلاب را بیرون می آورد و به تصویرش نگاه می کرد. او نمی دانست که چگونه کلات را بخواند.



تصویر، داسهن پسرى را نقل مى کردند که مى خواست بزرگ شود
بتواند یک خلبان شود. هگزوه روىى هر روزش بود که خلبان شود. بعضى
اوقات، او تصور مى کرد که خودش ههن پسرى است که در داسهن بود.



هوا سرد بود و هگزه در ابتدای جده ایستاده بود. مردی به سمتش رفت. آن مرد گفت، “سلام، من توهس هستم. من نزدیک اینجگر می کنم، در جیبی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی.” او به خانه ای زردی سقف آبی اشاره کرد. او پرسید، “من امیدواربشم که تو به آنج بروی و مقداری غذا بگیری؟” هگزه به آن مرد وسپس آن خانه نگاه کرد. او گفت، “نئید” و به راهش ادامه داد.



در طول دهی که سپری شد پسرهای بی‌خانه همت داشتند توهس را در اطراف ببینند. او دوست داشت که مردم صحبت کند، مخصوصه افرادی که در خیابان زندگی می‌کنند. توهس به داستان زندگی مردم گوش می‌داد. او جدی و صبور بود، هیچوقت گستاخ و بی‌ادب نبود. بعضی از پسران شروع به رفتن به آن خانه ی زرد و آبی برای گرفتن غذا در نیمروز کردند.



هگزوه روی پیده رو نشسته بود وبه کلاب عکس دارش نگاه می کرد.
وقتی که توهس کلا او نشست پرسید، “داسهن در مورد چیست؟”
هگزوه جواب داد، “داسهن در مورد پسری است که خلابن شد.” توهس
پرسید، “اسم آن پسر چه بود؟” هگزوه به آرامی گفت، “من نمی دانم،
من نمی توانم بخوانم.”



وقتی که آنها همدیگر را ملقات کردند، هگزوه شروع به گفتن داسهن زندگیش برای توهس کرد. آن داسهن در مورد عمویش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توهس زید صحبت نکرد و به هگزوه نگفت که چه گر کند، ولی همیشه بدقت گوش می داد. بعضی مواقع آنها هم حرف می زدند در خلایکه در آن خانه بدسقف آبی غذا می خوردند.



نزدیک تولد ده سالگی هگزوه، توهس یک کلاب داستن جدید به او داد. این داستنی در مورد یک پسر روسی بود که بزرگ شده یک فوتبالیست مشهور شود. توهس آن داستن را برای هگزوه چندین بار خواند، اینکه یک روز گفت، “من فکر می کنم ذهن به مدرسه رفتن توویدگیری برای خواندن تو است. تو چی فکر می کنی؟” توهس توضیح داد که من جیبی را سراغ دارم که بچه ه می توانند در آنجا بھنند، و به مدرسه بروند.



هگزه در مورد این مکن جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اه اگر
عمویش درست گفته بښد و او برای ید گرفتن هر چیزی خیلی کون
بښد چی؟ اه اگر در این چی جدید او را کتک بزندن چی؟ او ترسیده بود.
او بښد خود فکر کرد، “تدید بهتر بښد که به زندگی کردن در خیلن ادامه
دهد.”



او ترس هیش راجه توهس در مین گذاشت. به مرور ذهن توهس به هگزه اطمین داد که زندگی در محیط جدید می تواند بهتر بشد.



و بدبراین هگزوه به لاقی در خانه ای بسقف سبز رفت. او در آن لاق دو
پسر دیگر شریک بود. روی هم رفته ده بچه در آن خانه زندگی می کردند.
همراه آنی سیسی، سه سگ، یک گربه و یک بزغله ی پیر.



هگزوه مدرسه را شروع کرد، مدرسه سخت بود. او چیزهی زیدی برای
ید گرفتن داشت. بعضی مواقع می خواست که تسلیم شود. ولی او به آن
خلبن و آن فوتبلیست در کلاب داسهن فکر می کرد. آنها را دوست داشت،
او تسلیم نمی شد.



هگزوه در حیط خانه ی هسقف آبی نشسته بود و داشت یک کلاب داسهن
از مدرسه می خواند. توهس آمد و کلهش نشست. توهس پرسید،
“موضوع داسهن چیست؟” هگزوه در جواب گفت، “داسهن در مورد
پسری است که معلم شد.” توهس پرسید، “اسم آن پسر چیست؟”
هگزوه هلبخند گفت، “اسم آن پسر هگزوه است.”




Global Storybooks

globalstorybooks.net

ماگزوه

 Lesley Koyi

 Wiehan de Jager

 Marzieh Mohammadian Haghighi

